

پاروگلدر است مهتابی نوید

رشد
جوان

● رضا امیرخانی در سال ۱۳۵۲ متولد شد. او که در دبیرستان استعدادهای درخشان تحصیل کرده، مدرک مهندسی مکانیک خود را از دانشگاه صنعتی شریف گرفته است. آثاری که از او چاپ شده، فقط در حوزه داستان نیست؛ بلکه شامل چند سفرنامه و مقالات اجتماعی نیز می‌شود. در این تصویر او را در کنار محبوب‌ترین شخصیت داستان‌هایش (ارمیا) می‌بینید.

● ارمیا در سال‌های آغازین دهه هفتاد متولد شد، اما حالا از خالق خودش مسن‌تر است و اصلاً دیگر یک جوهرایی برای امیرخانی حکم مرشد و مراد را دارد. او را در این چند اثر امیرخانی ملاقات می‌کنیم: ارمیا؛ بیوتن؛ رهش. امیرخانی سال‌هاست که گلایدرسواری را به شکل حرفه‌ای تجربه می‌کند؛ پرواز آنقدر برایش جذاب است که در آخرین رمانش، رهش، ارمیا را هم پرواز داده.



ممن او

رمان

■ نرگس فرجادامین

داستان درباره چیست؟

علی فتاح از کودکی دل‌باخته مهتاب است؛ اما گود خانی آباد جایی نیست که خانواده اعیان فتاح رضایت بدهند پسرشان از آنجا برای خودش همسر بگیرد. علی به توصیه درویش مصطفی آن قدر صبر می‌کند تا بتواند به خودش ثابت کند که مهتاب را فقط به خاطر مهتاب بودنش دوست می‌دارد.

● حاج‌فتاح، پدر بزرگ علی، بزرگ صنف آجرپزهاست و تاجر قند و شکر.

● درویش مصطفی همیشه هست و همه جا هست؛ توی خانی آباد، توی کلیسایی در پاریس، توی گذشته و حتی توی آینده. یا حق!

● چه کسی غیر از مهتاب وقتی حرف می‌زند، از غنچه لب‌هایش بوی عطر یاس پخش می‌شود؟

● کریم برادر مهتاب است و بهترین دوست علی.

● علی فتاح توی پاریس، هر روز نبض ایفل را می‌گیرد تا بفهمد ایفل هم عاشق است یا نه.

درباره نویسنده: رضا امیرخانی در سال ۱۳۵۲ متولد شد. او که در دبیرستان استعدادهای درخشان علامه‌حلی تحصیل کرده، مدرک مهندسی مکانیک خود را از دانشگاه صنعتی شریف گرفته است. آثاری که از او چاپ شده، فقط در حوزه داستان نیست؛ بلکه شامل چند سفرنامه و مقالات اجتماعی نیز می‌شود. درباره من او این نکته را باید گفت که این رمان از پرخواننده‌ترین رمان‌های فارسی دهه هشتاد بوده و به زبان‌های روسی و عربی هم ترجمه شده است. آخرین رمان امیرخانی رهش نام دارد که در زمستان ۱۳۹۶ منتشر شد. امیرخانی با انتشار این رمان فضای جدیدی را به ادبیات داستانی معاصر ایران معرفی کرده است.



نویسنده ایرانی محبوب امیرخانی، جلال آل احمد است

«داستایفسکی در جایی گفته بود ما همه از زیر شنل گوگول به در آمدیم. بگذار من این‌گونه بگویم که ما همه، فرزندان زن زیادی جلالیم. جلالی که به ما آموخت روش روشن‌فکر ایرانی بودن را.»

● مریم فتاح، خواهر علی که توی کالج هنر پاریس نقاشی می‌خواند، با مبارزی الجزایری ازدواج می‌کند.

● ابوراصف و مریم صاحب دختری می‌شوند که دو تا قلب دارد: یکی سمت چپ و دیگری سمت راست.



به روایت اعداد:

۲۲

اولین رمان امیرخانی به نام ارمیا وقتی منتشر شد که او ۲۲ سال داشت.

۲

امیرخانی برای نگارش رمان من او، ۲ سال برای مطالعه درباره تهران قدیم صرف کرد.

۱۳۷۱

رضا امیرخانی گواهی‌نامه خلبانی دارد. وی در سال ۱۳۷۱ جوان‌ترین خلبان ایران لقب گرفت.

۱۳۹۵

رضا امیرخانی در سال ۱۳۹۵ موفق شد نشان درجه یک هنری را دریافت کند.

۷۶۲۷۰۰

به گزارش سایت شخصی امیرخانی، تاکنون ۷۶۲۷۰۰ نسخه از آثار وی به فروش رسیده است.



رضا امیرخانی از زبان خودش

«وجهه همت و ورود من به نوشتن این بود که دین‌داری در فضای امروز را شرح بدهم؛ یعنی فقط این هدف را دوست داشتم و الا چیزی در نوشتن نیست که آدم را خیلی تهییج کند. گاهی آدم ذوقی دارد که وقتی را برای آن می‌گذارد؛ اما وقتی همه وقتت را، همه عمرت را برای کاری می‌گذاری، باید هدف بزرگ‌تری از عمرت داشته باشی. ورود من به ادبیات برای این بود که بتوانم بگویم دین‌داری در دنیای معاصر ممکن است.»





سعید نیاذکی، ساجده جبارپور، مرضیه فرمائی، بلک نبی

شعر ماه

محمدجواد محبت، معلم و شاعر و چهره ماندگار ادب، در سال ۱۳۲۱ در کرمانشاه دیده به شعر گشود. نقل است که در سیزده سالگی به شعر روی آورد. در دوران جوانی، شغل انبیا را برای خود برگزید و در مدارس قصر شیرین شروع به تدریس کرد. سابقه زندگی شاعرانه او به پیش از انقلاب بازمی‌گردد؛ به همین دلیل، یکی از چهار شاعری است که در جوانی، جایزه ادبی فروغ را از آن خود کرده است. با اینکه از او چندین شعر در کتب درسی چاپ شده، اغلب دانش‌آموزان دیروز و امروز، او را با شعر «دو کاج» می‌شناسند. استاد محبت این شعر را که سال‌ها پیش به‌گونه‌ای دیگر شهره خاص و عام بود، در سال‌های اخیر بازنویسی و به‌شکلی زیباتر و سرشار از امید منتشر کرده است.

ایشان آثار بسیاری را به جامعه شعر و ادب تقدیم کرده‌اند که از میان آن‌ها می‌توان این کتاب‌ها را نام برد: منظومه یادها، روایح گل یاس، صحایف گل سرخ، با بال این پرند سفر کن، اشک لطف می‌کند، قلب را فرصت حضور دهید، کوچه باغ آسمانی، با موج عطرهای بهشتی، از سال‌های دور و نزدیک، نردبان آسمان.

مرا به جرعه‌ای از یک نگاه مهمان کن
به این تسلی خوش، گاه‌گاه مهمان کن
اگرچه غرق گناهم ولی دلم پاک است
مرا به خاطر این بی‌گناه، مهمان کن
نخوانده آمده بودم کنار خاطر تو
مرا به خاطر این اشتباه مهمان کن
دوباره دست دعا جان‌پناه امنی ساخت
مرا به گوشه این جان‌پناه مهمان کن
شنیده‌ام که کسی راز دل به چاه سپرد
مرا به جامی از آن آب چاه مهمان کن

در آینه

بعضی از عکس‌هایت
عکس توست
من
عکس‌های خودت را
دوست دارم!

این شعر در نگاه اول شاید چندان معنای خاصی نداشته باشد؛ ولی اگر با دقت آن را بخوانیم، می‌بینیم که شاعر با بهره‌گیری از کلمه عکس چند معنا را به هم تنیده است. عکس در سطر اول شعر، همان معنای متداول را منتقل می‌کند؛ یعنی تصویر و نقشی که با دوربین ثبت می‌شود. در سطر دوم معنای دیگری می‌دهد، یعنی معکوس و وارونه. مثل اینکه به کسی بگوییم پیراهنت را برعکس پوشیده‌ای؛ یعنی وارونه پوشیده‌ای. شاعر در این شعر، از آدم‌هایی گله می‌کند که دوچهره‌اند؛ مثل یک عکس که دقیقاً برعکس صاحب خود است! این شعر سروده زنده‌یاد افشین یداللهی است که حتماً ترانه‌های زیبایش را شنیده‌اید.

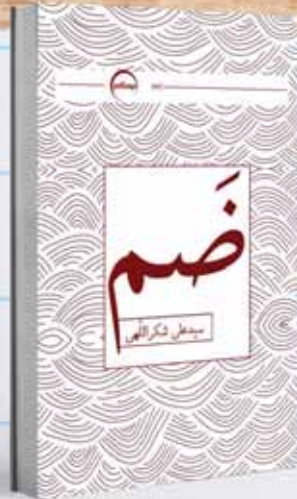


بلی بگردند

- غمت در نهان خانه دل نشیند
به نازی که لیلی به محمل نشیند
- به دنبال محمل چنان زار گریم
که از گریه‌ام ناقه در گل نشیند
- خلد گر به پا خاری، آسان برآرم
چه سازم به خاری که در دل نشیند
- مرنجان دلم را که این مرغ وحشی
ز بامی که برخاست مشکل نشیند
- بنازم به بزم محبت که آنجا
گدایی به شاهی مقابل نشیند

حتماً شما هم این شعر زیبا را شنیده‌اید؛ شعری که با موسیقی خراسان در هم آمیخته و به نام «نوایی» مشهور است. شاعر در این شعر به زبان ساده، از مهر و محبت سخن می‌گوید و از اینکه نباید دل کسی را رنجاند و اینکه مهر و محبت مثل پرندهای است که اگر به او سنگ زدیم و از بامی برخاست، بعید است دوباره به آن بام برگردد. این شعر سروده طبیب اصفهانی، شاعر قرن دوازدهم هجری است.

مجموعه شعر ضم



- مجموعه شعر ضم
- شاعر: سیدعلی شکراللهی

مجموعه شعر ضم، سروده‌های سیدعلی شکراللهی است که آن را نشر نزدیک‌تر در سال ۱۳۹۶ منتشر کرده است. این مجموعه شامل پنجاه غزل با موضوعات عاشقانه، ملی‌میهنی، آیینی و مقاومت است.

از ویژگی‌های اشعار این کتاب می‌توان به یکدستی زبان و دغدغه‌مندی شاعر اشاره کرد. شعری از این کتاب:

دل‌م آفتابی، دلم روشن است
من آنم که با عشق هم‌میهن است
وطن، خانه امن گنجشک‌ها
وطن، خون افرا و آویشن است
نگهبان این قلعه بی حصار
سپاه شهیدان رویین تن است
ز دریا اگر موج خیزد چه باک؟
که این ناو، یکدست و بی‌روزن است
مرا بیم بر خورد با صخره نیست
که حجم ستبر تو از آهن است

چون شعله سر مکش که بر آرند از تو دود
شو خاک راه و در دو جهان سربلند باش
● فصیحی هروی

نیستم غنچه ولی هر نفس از بوی بهار
پاره‌های دلم از شوق به پرواز آید
● مشرقی مشهدی

قسمت ما به جهان غیر پریشانی نیست
سرنوشت من و زلف تو به یک مضمون است
● سلیم تهرانی

شعر بدو کز

مارگوت بیگل متولد ۱۹۵۸ در آلمان است. او علاوه بر اینکه شاعر است، متخصص الهیات و گفت‌وگودرمانی نیز هست. شاعران و مترجمان بسیاری در ایران به اشعار او توجه کرده‌اند؛ از جمله احمد شاملو و ندا زندیه. تاکنون ترجمه‌های زیر از آثار او در ایران منتشر شده است: سکوت سرشار از ناگفته‌هاست، چیدن سپیده‌دم، عاشقانه‌هایی که من دوست می‌دارم، فرشته‌ای در کنار توست. شعری از مارگوت بیگل:

وطن انسان‌ها
روی هیچ نقشه‌ای یافت نمی‌شود
فقط در قلب کسانی‌ست
که به آن عشق می‌ورزند

ترجمه ندا زندیه



بد دروغ

فغان که کوه‌کن ساده‌دل نمی‌داند
که راه در دل خوبان به‌زور نتوان کرد
● صائب

خود را خراب ساز و مکن خانه‌ای خراب
یعنی که تا غبار توان شد، صبا مباح
● اسیر شهرستانی



مادر

ماه پشت شاخه‌ها بی احتیاط
مانده امشب روی دیوار حیاط

مادر از پشت درختان هراس
می‌رسد آرام با تشتی لباس

می‌چلاند خاطرات شسته را
شعرهای نارس نارسته را

خاطراتم مثل یک شعر بلند
پهن می‌ماند، پریشان روی بند

یاد گلبانوی کاشی‌ها به خیر
یاد حوض و آب‌پاشی‌ها به خیر

دست‌هایش آشنا با آب‌ها
مهربان با کاسه‌ها بشقاب‌ها

امشب ای غم، در دلم اتراق کن
خاطراتم را به او سنجاق کن

آن اهوای تماشایی کجاست
خسته‌ام، عطر خوش چایی کجاست؟

سعید بیابانکی



سکه مهتاب

ای شکوه کهکشان‌ها پیش چشمانت حقیر
روح خنجر خورده‌ام را از شب مطلق بگیر
رشک مرغان رها در باد شد، پرواز من
تا شدم در تار و پود و خلعت عشقت اسیر
طرح لبخند غیورت مثل باران، مهربان
جنگل سبز حضورت مثل دریا، دل‌پذیر
من همان باز بلندآوازه تاریخی‌ام
از نشستن روی بازوی نجیبت ناگزیر
کوچه‌کوچه هفت شهر عاشقی را گشته‌ام
مثل تو پیدا نکردم ای شگفت بی‌نظیر
ای کریم آسمانی، با نگاه روشنت
سکه مهتاب را دادی به شب‌های فقیر...!

سیدحسن حسینی





سه گانی

می شمارد ابر
سکه های سرخ، سکه های زرد
قلک درخت را تکانه فصل سرد

■

از حصار خاک تیره رد شده
با وجود اینکه خسته است
این جوان پشت آسفالت را شکسته است!

الهه تاجیک زاده

پایتخت من

لباس بچگی از بند رخت من گم شد
کسی بزرگ شد و نوی تخت من گم شد
کتاب حرفه و فن، آب سرد و لکه خون
میان کوه سؤالات سخت من گم شد
هزار تکه یک نقشه جهان بودم
شبیه که باد زد و پایتخت من گم شد
شبیه پاک کن از جامدادی ام قل خورد
و زیر نیمکتی کهنه بخت من گم شد...

بتول احمدی

کتیبه های جهان

ایمان لحظه لحظه! گمان را بریز دور
این شعرهای دل نگران را بریز دور

از روزهای بی رمقِ خستگی نگو
تقویم های بی هیجان را بریز دور

در جست و جوی معنی یک فصل تازه تر
این شاخه شاخه فصل خزان را بریز دور

تصویرهای شادی و تصویرهای غم
هم خاطرات این چمدان را بریز دور

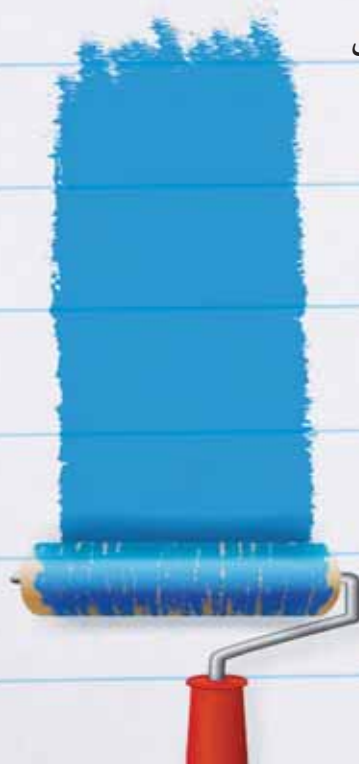
یعنی مرا از آب و گل تازه ای بساز
یعنی کتیبه های جهان را بریز دور

بگذار واژه ها خودشان زندگی کنند
دل را بریز دور و زبان را بریز دور

■

در خود شکوفه کن، من ترسیده از گناه
خود شو! خدا شو! نام و نشان را بریز دور...

علی داودی





تک خال

سریع بود و هوش شگفت‌انگیزی داشت. از یک کیلومتری اگر صدای خش‌خشی می‌شنید، مثل تندباد می‌دوید و صاعقه‌وار سر می‌رسید. تک‌خال فقط با صاحبش خوب بود. قدرت تنها زندگی می‌کرد و هیچ‌کس را نداشت. تک‌خال مثل بچه‌اش شده بود. گریه می‌کرد و می‌گفت: «اگر دست راستم را از دست داده بودم، این قدر ناراحت نمی‌شدم. تک‌خال عمر و زندگی من بود... گله‌ام را از گرگ و گراز و دزد نجات می‌داد...»

اما مردم چیز دیگری می‌گفتند:

- چطور ممکن است این سگ پر قدرت و از خودراضی خودش را دار زده باشد؟
- خوب شد مرد. این سگ خیلی وحشی بود.
- یک بار پاچه‌ی من را گاز گرفت. حالا دلم خنک شد. این سگ باید از بین می‌رفت تا همه نفس راحتی بکشند.
- این سگ هار بود، مریض بود، عاشق گوشت آدم بود.

- بالاخره باید می‌مرد. خیلی وحشی شده بود.
- یک بار هم گاوهایم را ترسانید. بیچاره‌ها راه گم کرده بودند، در باز بوده، رفته بودند توی مزرعه‌ی حاج‌قدرت. نمی‌دانید این سگ وحشی چه کار کرد. حیوان‌ها ترسیده بودند. خب حیوان‌اند، آدم که نیستند.

قدرت می‌دانست تک‌خال دشمنان زیادی دارد و این فکرها توی سرش بالا و پایین و این طرف و آن طرف می‌رفت:
«هیچ‌کس جرئت نزدیک شدن به تک‌خال را

■ مجید شفیعی

هیچ‌کس نمی‌دانست که چطور نفوس تک‌خال بند آمده است. همین‌طور از بالای دیوار آویزان بود و چشمانش به روبه‌رو خیره مانده بود. طناب به دور گردنش پیچیده شده بود و مثل پاندول ساعت، این طرف و آن طرف می‌رفت. همه از مرگ تک‌خال راضی بودند و توی دلشان کیف می‌کردند. می‌گفتند: «راحت شدیم.» در دشمنی با تک‌خال، همه با هم موافق بودند. همه می‌گفتند: «تک‌خال سگ بدی است، وحشی است، گاز می‌گیرد، هار است، خطرناک و کثیف است...»

اما صاحبش آفا قدرت چیز دیگری می‌گفت. او را از بچگی بزرگ کرده بود. حاج‌قدرت برای راندن گرازها و حیوانات وحشی از مزرعه و باغ و زمینش، این سگ را بزرگ کرده بود. او مزرعه و باغ بزرگی داشت که دورش را حصار کشیده بود تا حیوانات موذی و وحشی نتوانند آسیبی به کسی یا چیزی برسانند؛ اما اگر گراز یا حیوانی یا دزدی از حصار رد می‌شد، حسابش با تک‌خال بود. تک‌خال



انداخته‌اند و آن حیوان گوش این بیچاره را گاز گرفته. وقتی هم که بی‌حال شده، او را دار زده‌اند... نکند به‌خاطر این طناب بوده؟ این طناب کوتاه بوده و خفه‌اش کرده... نکند دزد آمده و دنبالش رفته و تا جایی هم رفته و او را گرفته.»

به فکر دزد بود و این را از کنده‌شدن گوشه‌ای از سیمان و کنده‌شدن چند تا از آجرهای پشت‌بام فهمید.

سگ بیچاره تا جایی که طناب جا داشته به‌دنبال دزد یا قاتل دویده و دیده که نمی‌تواند، خود را به درودیوار زده و افتاده پایین و این‌طوری شده.

یکی از همسایه‌ها گفت: «ای کاش آن طناب بلند را به گردنش نمی‌انداختی.»

حاج‌قدرت جواب داد: «پس چه کار باید می‌کردم؟ این همسایه‌ها امانم را بریده بودند. روزها باید می‌ستمش.»

ولی اعظم کوچولو، دختر همسایه روبه‌رویی، از پنجره خانه‌شان همه‌چیز را دیده بود. اما اعظم کوچولو که نمی‌توانست حرف بزند. هنوز زبان باز نکرده بود. او می‌دانست تک‌خال چطور مرده است. اما هیچ‌کس از حرف‌هایش سر در نمی‌آورد. سگ کنار انباری نزدیک دیوار بسته شده بود. اعظم کوچولو دیده بود که بچه‌ها داشتند پشت دیوار بازی می‌کردند. سگ پارس می‌کرد. اعظم حواسش رفته بود به بازی بچه‌ها. اما دیده بود که سگ پرید و دیگر به زمین نیامد. این طرف دیواری‌ها فقط دیده بودند که تک‌خال وسط زمین و آسمان در حال تاب‌خوردن است.

اما اینکه چطوری و چرا، هیچ‌کس نفهمید. همه منتظر شدند که اعظم کوچولو بزرگ‌تر شود و زبانش باز بشود. البته احتمال داشت تا آن وقت همه‌چیز یادش رفته باشد. راستی مگر شما چیزی از کودکی‌تان به خاطر دارید؟ اعظم کوچولو فقط دید که تک‌خال پارس کرد و مثل فنر پرید. آن طرفی‌ها هم دیده‌اند که سگی ناگهان بین زمین و هوا آویزان مانده و جفت‌وجور کردن همه این‌ها به زمان نیاز داشت. اما ماجرای تک‌خال تا جایی ادامه پیدا کرد که یکی از همسایه‌های نزدیک خانه آقا قدرت از سفر برگشت و وقتی به خانه رفت، فریاد بلندی کشید و گفت: «وای به دادم برسید! دزد خانه‌ام را برد!» و نشست و زارزار گریه کرد.

باز کند که یکهو طناب به گردنش پیچیده. قدرت باز گفت: «مطمئنم خوراک مسموم به سگ بیچاره داده‌اند و این به‌خاطر این است که من به خرشان چوب زدم یا گاوشان را از مزرعه بیرون کردم و سگ من پاچه صاحب خرها و گوسفندها را گاز گرفته... سگ من مزاحم‌ها را از مزرعه بیرون کرده...»

مجموعه‌ای از حدس‌ها و گمان‌ها و حرف‌ها پشت این قضیه بود که بی‌وقفه همه‌جا تکرار می‌شد. مرگ تک‌خال به موضوع عجیب‌وغریبی تبدیل شده بود. حقیقت را چه کسی می‌دانست یا حقیقت در دست که بود؟ قدرت برگشت به خودش گفت: «باید شاهدهی پیدا کرد. کسی که ندیده او خودش را دار زده باشد. به کسی هم که نمی‌شود تهمت زد؛ از انسانیت به‌دور است. سگ بی‌عقل معلوم نیست چه کاری کرده!»

این بار با دقت همه‌چیز را واریسی کرد. گردن حیوان بدجوری کبود و قرمز شده بود. این کبودی را تازه دید. جای یک گازگرفتنی هم روی گوشش بود. پایش هم خونی و کبود شده بود. رفت بالای پشت‌بام. چند تایی از آجرهای لبه پشت‌بام شکسته و افتاده بود. باز هم حدس‌هایی زد: «شاید کسی او را خفه کرده. با سیم او را خفه کرده و بعد با طناب دارش زده. من مطمئنم سیم انداخته‌اند دور گردنش. این جای سیم است، نه طناب... شاید هم یک حیوان وحشی را به جانش

نداشت، چه برسد به اینکه او را بگیرد و دار بزند... حیوانات مگر می‌توانند خودشان را دار بزنند؟ باید کار یک انسان باشد... شاید به‌زور طناب‌پیچش کرده‌اند و او را دار زده‌اند... نکند داروی بیهوشی به او داده باشند؟»

مردم هم چیزهایی می‌گفتند: شاید آن آدم‌هایی که تک‌خال گازشان گرفته، دارش زده‌اند. ولی مزرعه که حصار و سیم‌خاردار دارد.

شاید یک نفر به او سم داده و بعد او را دار زده. اصلاً شاید کار خود حاج‌قدرت باشد. کسی چه می‌داند. شاید می‌خواست یک‌طوری از شر این سگ راحت شود، رویش نشده و این‌طوری او را از بین برده و حالا هم دارد فیلم بازی می‌کند. دیگر از شکایتهای مردم خسته شده بود.

آه تمام حیوانات و انسانهایی که اذیتشان کرده بود، دامن‌گیرش شد.

بچه‌ها که آن روز، آن طرف دیوار بازی می‌کردند، همه صدای پارس‌هایش را شنیده بودند. او مرتب می‌پریده و پارس می‌کرده. یکهو صدایش قطع می‌شود و بعد از چند لحظه، از دیوار با طناب آویزان می‌شود. یکی می‌گفت: «شاید از اینکه نتوانسته کسی را بگیرد، غرورش جریحه‌دار شده.»

یکی دیگر می‌گفت: «سگ‌ها که عذاب‌وجدان نمی‌گیرند.»

دیگری گفت: «شاید می‌خواست گره طناب را



تصویرگر: ممبر رضا آبروی



یک تصمیم

حاضر می‌شود سر کار برود؟ نه، غیرممکن است! زمانی که او و برادر کوچکش از مدرسه برمی‌گردند، چه کسی از آن‌ها مراقبت کند؟ تکلیف پختن غذا و تکالیف مدرسه و تمیزکاری خانه و کلیدها و کلاس‌های آرونا چه خواهد شد؟ نه، نه. اگر مامان سر کار برود، تمام امور خانه به هم خواهد ریخت.

آرونا با ناامیدی فکر می‌کرد و نمی‌توانست اجازه دهد این اتفاق بیفتد: این کارها برای تارا مشکل نیست، چون به چنین اوضاعی عادت کرده، ولی برای من نه. من از این‌گونه تغییرات متنفرم. نمی‌خواهم همهٔ امور خانه روی دوش من بیفتد. سپس سعی کرد افکار مزاحم را از ذهنش دور کند.

وقتی به خانه برگشت، مادرش گفت: «امروز برایت شیرینی دلخواهت را درست کردم: کرم‌خامه میوه‌ای با سس کاستارد. دست‌هایت را بشوی و بیا بخور. لطفاً به برادرت هم بگو عجله کند و زود بیاید.»

ناگهان تمام افکار قبلی به ذهن آرونا برگشت و ذهن او را آشفته کرد. بار دیگر آن افکار را کنار زد و در عوض به شام خوشمزه و دلپذیری که مادرش درست کرده بود فکر کرد.

آرونا تمام روز بعد احساس کرد ذهنش آشفته شده. به مادرش فکر می‌کرد: وقتی بزرگ شده، می‌خواسته چه‌کاره شود؟ در فکر فرورفت و با حیرت از خود پرسید که چرا قبلاً از مادرش این سؤال را نپرسیده است.

آن روز بعدازظهر، آرونا شاید برای بار اول بود به کارها و رفتار مادرش با او و برادرش، زمانی که از مدرسه برمی‌گردند، توجه می‌کرد: لباس‌هایشان حاضر و آماده، غذایشان گرم و روی میز آماده و هنگام غذا خوردن مملو از صحبت‌ها و سؤالات محبت‌آمیز مادر. در برنامهٔ روزانه، برای انجام تکالیف درسی، مامان کمکشان می‌کرد. آن روز بعدازظهر، وقتی آرونا به منزل تارا می‌رفت، مادرش در حال آماده کردن شام بود.

آرونا صورت خود را درهم کشید و در فکر فرورفت: اگر من جای مامان بودم، خیلی احساس خستگی و کسلی می‌کردم. فقط کارش نطافت و پخت‌وپز است و هیچ چیز دیگری جز این نیست. پس تکلیف آن درس‌خوانده‌ها و مطالعات سخت و کسب مدال چه می‌شود؟ ناگهان به حال مادرش تأسف خورد: آیا تابه‌حال دلش خواسته جایی برود یا کاری برای خودش انجام دهد یا...؟

عوض کند.

دخترها شروع کردند به گپ‌زدن دربارهٔ مدرسه و دوستانشان. آرونا گفت: «امسال سال نسبتاً خسته‌کننده‌ای است، موافقی؟ هیچ دانش‌آموز جدیدی به مدرسه نیامده. معلم‌ها هم همان معلم‌های قبلی و قدیمی‌اند...»

تارا در حالی که با خوش‌حالی به او نگاه می‌کرد، حرفش را قطع کرد و گفت: «فراموش کردم بهت بگویم خانم سینگ از مدرسه‌مان رفته. دیروز شنیدم خانم آنجلا و چند تا از معلم‌ها صحبت می‌کردند. می‌گفتند پیدا کردن معلم جدید در این مدت کم دردسر دارد. به‌رحال خانم سینگ تصمیم خود را گرفت: به امریکا نزد خواهرش رفت.»

تارا گفت: «یک لحظه صبر کن. گفتم مامانت نشان طلا در درس زبان انگلیسی دارد. چرا به‌جای خانم سینگ در مدرسه استخدام نشود؟»

آرونا ناگهان فریاد زد: «چی گفتی؟! چه حماقتی! من که می‌دانم او تمامی مدارک مربوط برای تدریس را ندارد.»

– نه، مهم نیست. مامان من همیشه می‌گوید اگر شخصی واقعاً برای کار و شغلی مناسب باشد و در آن زمینه ماهر باشد، مابقی موارد اهمیتی ندارد. به‌رحال به او بگو تا شانس خود را امتحان کند.

آرونا زیر لب چیزهایی گفت و به‌سمت خانه به راه افتاد. فکرش مشغول شده بود: آیا مادرش

■ دویکا رانگاچاری

■ مترجم: زهراسادات حائری

آرونا آب‌پرتقالش را جرعه‌جرعه نوشید و آهی کشید. سپس گفت: «تارا، مزهٔ این آب‌پرتقال بسیار دل‌چسب است. تا حدودی طعمش تندتر از آن شربت پرتقالی است که از مغازه می‌خریم.»

تارا نیشخندی زد و گفت: «ببین، این فوت‌وفن کار مامانم است در درست کردن این آب‌پرتقال! نمی‌دانم کی فرصت می‌کند آب‌پرتقال درست کند.»

آرونا در حالی که لبوان خالی‌اش را کنار می‌گذاشت، گفت: «باید دستورالعمل درست کردن این نوشیدنی را به مجله یا جایی بفرستد.»

تارا می‌خواست لحن صدایش تکبرآمیز نباشد، اما نشد و گفت: «بله، مامان من هم خیلی بااستعداد است. مادر بزرگ همیشه می‌گفت او واقعاً هم در درس خواندن خوب و موفق بوده و هم در حرفه و کارش. همه چیز را در خانه مدیریت می‌کرد و حواسش به همه چیز بود.» آرونا کمی آزرده‌خاطر شد و از روی حسادت گفت: «مادرم در دانشکده نشان طلا داشت.»

از این‌که با لحنی جسورانه گفت، تعجب کرد. – می‌دانی که او در زبان انگلیسی بی‌نظیر بوده؛ به‌خصوص در نقل‌قول‌ها و گرامر و همهٔ دستور زبان.

– جدی؟

تارا تحت‌تأثیر حرف‌هایش قرار گرفت، اما آرونا یک‌مرتبه احساس کرد باید موضوع بحث را

فارغ التحصیلی دانشگاه که یک جام بزرگ در دست داشت. آرونا صفحه‌آلبوم را عوض نکرد تا زمانی که مادرش به آرامی دستش را از روی عکس برداشت.

مامان زیر لب گفت: «پدر و مادرم خیلی به من افتخار می‌کردند. من هرگز آن روز را فراموش نخواهم کرد.»

بلافاصله در آن لحظه، آرونا فکری به سرش زد. با عجله و نفس‌زنان گفت: «مامان، اگر الان یک پیشنهاد داشته باشی، حاضری کار کنی؟» مادرش شوکه شد و گفت: «چی گفتی؟ نمی‌دانم. پس چه کسی از خانه و... مراقبت کند؟»

آرونا حرفش را قطع کرد و گفت: «مامان، دارم چهارده‌ساله می‌شوم. چرا من نمی‌توانم کاری برای شما انجام دهم و کمک‌تان کنم؟ البته شما با کار در مدرسه می‌توانی تا بعدازظهر هم به خانه برگردی. مامان، اگر تو موافق باشی مشکلی نیست.»

می‌توانست شادی را در چهره مادرش ببیند، اما مادر فقط گفت: «بگذار ببینم... باید درباره‌اش با پدرت حرف بزنی.»

آرونا چرخ‌های زد و احساس رضایت و خوش‌حالی کرد. می‌دانست پدرش با این پیشنهاد مخالفت نمی‌کند. این فرصتی است تا به پدر و مادرش نشان دهد که می‌تواند به دخترشان اطمینان بدهد و امیدوار باشند. اکنون می‌توانست درمورد مادرش با افتخار حرف بزند: او معلم است و دارنده مدال طلا.

اندیشید. مدام در فکر این موضوع بود و به‌ندرت حرف‌ها و وراجی‌های تارا را می‌شنید. وقتی به خانه برگشت، مادرش شام را روی میز چیده بود. آرونا نزد مادرش رفت و پرسید: «مامان، وقتی بزرگ شدم می‌خواستی چه‌کاره شوی؟»

مادرش خندید و گفت: «چرا یکپهو این سؤال را کردی؟ باشه، بگذار ببینم... من همیشه می‌خواستم تدریس کنم.»

خب، چرا این کار را انجام ندادی؟ مادرش شانه‌هایش را بالا انداخت: «خب، ازدواج کردم. بعد شما دو تا به دنیا آمدید. فکر کردم باید فکر کارکردن بیرون از خانه را از ذهنم دور کنم.»

سپس با یک لحن لطیف، سریع گفت: «بابا امروز دیر به خانه برمی‌گردد. بیرون غذا می‌خورد. پس بیا ما الان شاممان را بخوریم.» بعد از شام، آرونا چند تا از آلبوم‌های قدیمی خانوادگی را آورد و روی مبل پیش مادر نشست. برادرش با رادیوآش سرگرم بود و توجهی به آن‌ها نمی‌کرد. مادر و دختر آلبوم‌ها را یکی پس از دیگری ورق می‌زدند و گذشته از مقابل چشمانشان عبور می‌کرد. عکس‌هایی بود از مادر آرونا که روی یک فیل نشسته بود و یک لباس عجیب‌وغریب به تن داشت. یک عکس که لباس فرم مدرسه پوشیده بود و عکس با روپوش

زمانی که به منزل رسید، آن‌چنان غرق افکارش بود که متوجه نشد کی به آنجا رسیده. مادر تارا آنجا بود. آن روز از دفتر کارش زودتر از همیشه به خانه آمده بود.

مادرش با او سلام و احوالپرسی کرد و گفت: «آرونا، خیلی وقته که ندیدمت. حال مادرت چطور است؟ تارا می‌گوید تصمیم‌ها و برنامه‌هایی دارید تا مادرت به مدرسه شما بیاید برای تدریس؟ همین‌طور است؟ آیا امکانش وجود دارد؟»

آرونا شروع کرد به حرف‌زدن، ولی مادر تارا ادامه داد: «امیدوارم این کار صورت بگیرد. نیازی نیست نگران چیزی باشی. تو دختر مسئولیت‌پذیری هستی؛ بیشتر از تارای تنبل من سخت‌کوشی. تو می‌توانی از عهده انجام کارها به‌خوبی برآیی.»

آرونا از اظهارنظر و صحبت‌های او درمورد خودش احساس غرور کرد. پیش از این هیچ‌کس او را این‌گونه مسئولیت‌پذیر خطاب نکرده بود. به‌نظر می‌رسید خیلی تحت‌تأثیر حرف‌های مادر تارا قرار گرفته، چون صحبت‌هایش مؤثر و گیرا بود. عمیقاً در فکر فرو رفت: آیا از این به‌بعد، کارش سخت و زیاد می‌شود؟ بله، تغییراتی در زندگی رخ خواهد داد، ولی چیزی نیست که نتوان کنترل کرد.

تمام آن روز بعدازظهر درباره این موضوع

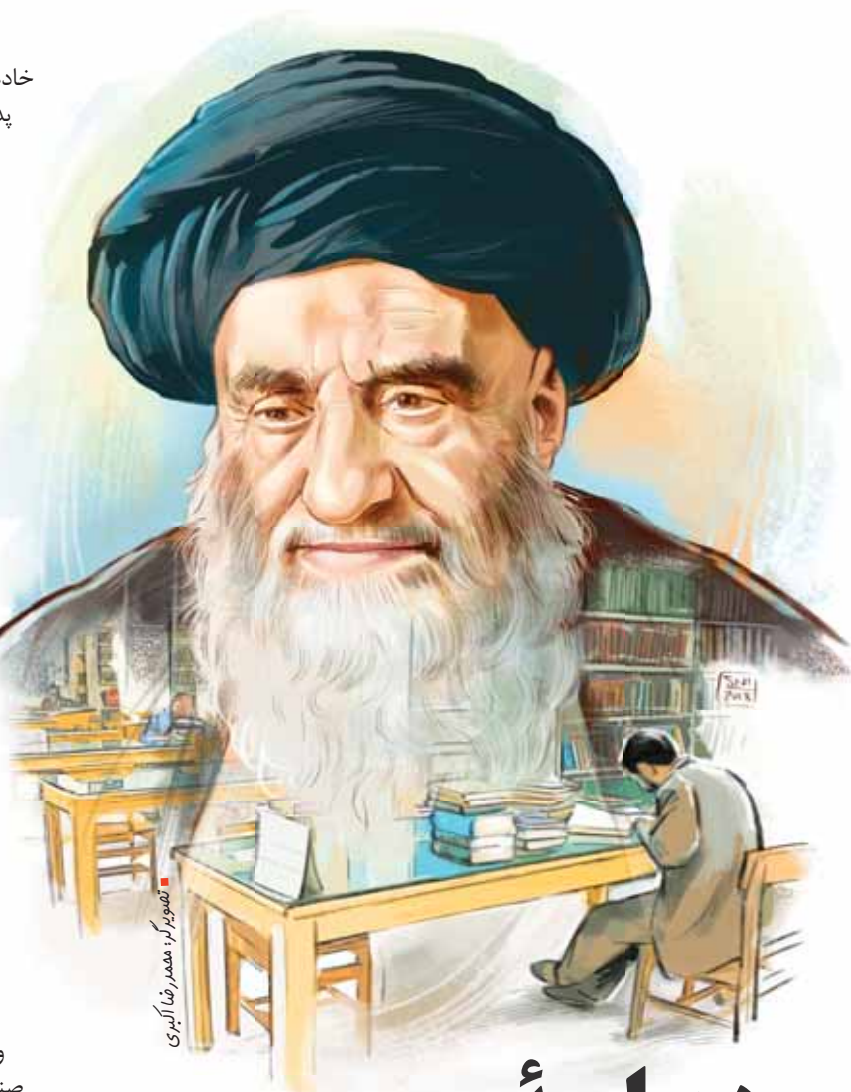


تصویرگر: فراز بزاززادگان



خادم مرحوم پدرم نامه‌ای آورد که از بابل رسیده بود و کسی به پدر نوشته بود کتاب‌های زیادی دارد که مال اجدادش است و می‌خواهد بفروشد. نوشته بود یکی‌دو تا مشتری دیگر هم برای کتاب‌ها آمده، ولی یکی از علمای بابل به او گفته که اول با ما تماس بگیرد. آن روزها پژوهی قدیمی فرسوده‌ای داشتیم. سریع یک راننده پیدا کردم و راه افتادیم. زمستان بود. در تهران هم برف می‌بارید. نرسیده به امامزاده هاشم، دیدیم جاده خیلی بد است. همه می‌گفتند: «نروید؛ جاده یخ زده». ما چون می‌ترسیدیم رندان زودتر بروند و کتاب‌ها را ببرند، فکر کردیم هرطور هست باید شبانه خودمان را به بابل برسانیم. خدا می‌داند چه بر ما گذشت و با چه خطراتی مواجه شدیم. در راه، ماشین داشت می‌لغزید تا لب دره و نزدیک بود سقوط کنیم. بالاخره با هر وضعیتی که بود، رسیدیم بابل. اول صبح به سبزه‌میدان شهر رفتیم. چهل‌وپنج دقیقه‌ای زیر باران ایستادیم تا صاحب نامه آمد. دیدم یک مغازه پرتقال‌فروشی و عطاری دارد. کتاب‌ها را با پرتقال‌ها درهم ریخته بود؛ مثل خرمن گندم. آن وقت‌ها یک آقای رقیب ما و دلال کتاب بود. هر جا ما خبر می‌شدیم کتابی هست، او هم پیدایش می‌شد. رقیب ما برای کتاب‌ها به مرد پرتقال‌فروش قیمتی پیشنهاد کرده بود و مرد هم گفته بود: «نه!». دلال هم به او گفته بود: «پس هر کس که قصد خرید داشت، من بیشتر از او می‌خرم.» آقای دلال در همان بابل منتظر بود تا مشتری بعدی بیاید. ما تا این را شنیدیم، با هر جان‌کندنی بود، کتاب‌ها را معامله کردیم. بیشتر از سیصد نسخه خطی بود: نفیس و کهن.

صندوق‌عقب ماشین و تمام صندوق عقب، مملو از کتاب شد. به راننده گفتم کف ماشین را هم پر کند، من چهارزانو می‌نشینم روی صندوق عقب. گفتم: «بقیه کتاب‌ها را بیاور روی دست‌های من، در بغلم بگذار و بعد راه بیفتیم.» به هر مصیبتی بود، کتاب‌ها را جا دادیم. پشت سر من کتاب تا بالای سرم تا سقف، روی پایم و تازه باید مراقب بودم در پیچ‌وخم‌های جاده کتاب‌ها روی راننده نریزد. راننده گفت: «آقا، شما رانندگی خودت از من بهتر است.» واقعیت هم چنین بود. بعد گفت: «من می‌آیم می‌نشینم کنار کتاب‌ها.» نشست کتاب‌ها را گرفت. در راه نمی‌توانستیم برای استراحت توقف کنیم؛ چون خوف داشتیم ناگهان راهزنان به طمع کتاب‌ها بیایند دورمان بریزند یا بکشندمان. جاده هم خلوت بود و اتومبیل تردد نداشت. جاده به خاطر کولاک شدید پیدا نبود. بدون اینکه جاده را ببینیم، به امید خدا می‌رفتیم. به تهران که رسیدیم، توقف نکردیم و یکسره رفتیم قم. راننده گفت: «خوب است این کتاب‌ها را ببریم به پارکینگ و صبح بیاییم.» گفتم: «نه، یک وقت می‌زدند.» باز شبانه زیر باران همه را آوردیم منزل پدر و در اتاقی قرار دادیم. من واقعا بی‌طاقت شده بودم. گفتم: «آقا، این هم کتاب‌ها.» بیدار و منتظر کتاب‌ها بودند. ایشان تا سحر نشستند و نسخه‌های نفیس را جدا کردند.



تصویر: محمدرضا آبروی

دیباچه کتابخانه

■ نفیسه مرشدزاده

در زندگی‌نامه‌ها و خاطراتی که از موفق‌ها به جا مانده، تلاش و سخت‌کوشی بینشان مشترک است. هیچ‌کدامشان راحت به نتیجه نرسیده‌اند و بدون سختی جلو نرفته‌اند. آیت‌الله سیدشهاب‌الدین مرعشی نجفی از علمای بزرگ شیعه است. یکی از دلایل شهرت ایشان، کتابخانه‌ای است که به جا گذاشته‌اند. کتابخانه آیت‌الله مرعشی، به دلیل داشتن نسخه‌های خطی و کتاب‌های نایاب، یکی از کتابخانه‌های بسیار مهم کشور به شمار می‌آید. محمد مرعشی، فرزند ایشان، در خاطره زیر توضیح می‌دهد که برخی کتاب‌های این کتابخانه چگونه و با چه زحمتی جمع شده‌اند: